

بهترین داستان‌های کوتاه

آنتون چخوف

احمد گلشیری

www.ketab.ir



مؤسسه انتشارات نگاه

تاسیس ۱۳۵۲ هـ

| | |
|---------------------|--|
| سرشناسه | چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴ م. Chekhov, Anton Pavlovich |
| عنوان و نام پدیدآور | بهترین داستان‌های کوتاه / آنتون پاولوویچ چخوف؛ گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری |
| مشخصات نشر | تهران: نگاه، ۱۳۸۱ |
| مشخصات ظاهری | ۵۸۳ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م. |
| شابک | ۵ - ۱۰۰ - ۳۵۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ |
| وضعیت فهرست نویسی | فیبیا |
| یادداشت | چاپ اول: ۱۳۸۲ - چاپ دوم: ۱۳۸۳ - چاپ سوم: ۱۳۸۴ چاپ چهارم: ۱۳۸۵ - چاپ پنجم: ۱۳۸۶ - چاپ ششم: ۱۳۸۸ چاپ هفتم: ۱۳۹۰ - چاپ هشتم: ۱۳۹۲ - چاپ نهم: ۱۳۹۴ چاپ دهم: ۱۳۹۶ - چاپ یازدهم: ۱۳۹۷ |
| عنوان اصلی | Anton pavlovich chekhov. the best short stories |
| موضوع | چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴ م. - نقد و تفسیر |
| موضوع | داستان‌های کوتاه روسی - قرن ۱۹ م. |
| شناسه افزوده | گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - ، مترجم، گردآورنده |
| رده‌بندی کنگره | ۱۳۸۱ PG۳۴۰۳ / ۱۱۲ |
| رده‌بندی دیویی | ۸۹۱ / ۷۷۳ |
| شماره کتابشناسی ملی | ۳۸۲۱۸ - ۸۰ م |

آنتون چخوف

بهترین داستان های کوتاه

احمد گلشیری

چاپ چهاردهم: بهمن ۱۴۰۰ - شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: اطلس چاپ - چاپ: مهارت نو
شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۵۱ - ۱۰۰ - ۵



مؤسسه انتشارات نگاه
تاسیس ۱۳۵۰

حق چاپ محفوظ است

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارژی
بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲ - ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
فروشگاه: خیابان کریمخان، بین ایرانشهر و ماهشهر، پلاک ۱۴۰
تلفن: ۸۸۴۹۰۱۹۵ - ۸۸۴۹۰۱۳۸

negahpub1@gmail.com

● www.negahpub.com ● negahpub ● newsnegahpub

۱۳۳۳
۱۳۳۳

فهرست

| | |
|-----|------------------------------|
| ۱۱ | مقدمه مترجم |
| ۵۳ | هزار رنگ (۱۸۸۴) |
| ۵۹ | صدف (۱۸۸۵) |
| ۶۷ | سالشمار زنده (۱۸۸۵) |
| ۷۳ | شکارچی (۱۸۸۵) |
| ۸۱ | سوگواری (۱۸۸۶) |
| ۹۱ | مجلس یادبود (۱۸۸۶) |
| ۱۰۱ | آنیوتا (۱۸۸۶) |
| ۱۰۹ | آگافیا (۱۸۸۶) |
| ۱۲۵ | گریشا (۱۸۸۶) |
| ۱۳۱ | شوخی کوچک (۱۸۸۶) |
| ۱۳۹ | آشنای دست و دل باز (۱۸۸۶) |
| ۱۴۵ | خواننده گروه همسرایان (۱۸۸۶) |
| ۱۵۵ | رؤیاها (۱۸۸۶) |

| | |
|-----|-----------------------|
| ۱۶۹ | (۱۸۸۶) وانکا |
| ۱۷۷ | (۱۸۸۷) در خانه |
| ۱۹۳ | (۱۸۸۷) دشمن‌ها |
| ۲۱۳ | (۱۸۸۷) وسوسه |
| ۲۲۳ | (۱۸۸۸) خواب‌آلود |
| ۲۳۳ | (۱۸۹۲) ملخ |
| ۲۷۱ | (۱۸۹۲) تبعیدی |
| ۲۸۷ | (۱۸۹۴) ویولن روتچیلد |
| ۳۰۳ | (۱۸۸۹-۹۴) دبیر ادبیات |
| ۳۳۹ | (۱۸۹۵) همسر |
| ۳۴۹ | (۱۸۹۶) داستان نقاش |
| ۳۷۵ | (۱۸۹۷) پچنگ‌ها |
| ۳۹۱ | (۱۸۹۷) سفر با گاری |
| ۴۰۵ | (۱۸۹۸) مودی لای جلد |
| ۴۲۷ | (۱۸۹۸) انگور فرنگی |
| ۴۴۵ | (۱۸۹۸) درباره عشق |
| ۴۶۱ | (۱۸۹۸) عیادت بیمار |
| ۴۷۹ | (۱۸۹۹) عزیزم |
| ۴۹۹ | (۱۸۹۹) خانم باسگ کوچک |
| ۵۲۵ | (۱۹۰۲) دلزده |
| ۵۴۹ | (۱۹۰۳) نامزد |

مقدمه مترجم

چهرهٔ چخوف چه چهره‌ای است؟ یا به سخن درست‌تر، چخوف کیست؟ آیا او «روحی آرام و رنجیده» است؛ یا «ناظری دانا با لبخندی مشتاق بر لب و قلبی دردمند در سینه»؛ یا آدمی «بدبین و بی‌امتن که به پوچی زندگی اعتقادی راسخ دارد»؛ یا هنرمندی است «آکنده از نوعی یأس فلسفی که در هاله‌ای از کیفیتی جذاب پوشیده شده»؟

از نظر ظاهر، چخوف مرد میان‌سالی است که چهره‌ای موقر دارد با خطوطی حاکی از خستگی که عمیقاً بر چهرهٔ لاغر و پریده‌رنگش حک شده؛ چشمان متهم‌کنندهٔ او در پس عینکی پرسی کمابیش پنهان است؛ ریشی کم‌پشت دارد و لب‌هایش به گونه‌ای دردآلود بر هم فشرده شده است.

این چهرهٔ محقق‌پا به سن گذاشته یا دکتر خانوادگی کمابیش اخمویی که نوزادان بسیاری به دنیا آورده، متکی بر تصویری است که نقاش

کما بیش گمنامی، به نام جوزف برانس، در ۱۸۹۸، هنگامی که چخوف دچار بیماری سل بوده از او کشیده است. چخوف در آن حال که به انتظار تمام شدن تصویر نشستہ بوده بی‌قرار بوده و کم‌ترین اعتمادی به استعداد نقاش نداشته و پس از اتمام تصویر گفته بوده که کراوات و خطوط کلی چهره شاید دقیق باشد اما تصویر روی هم‌رفته ارتباطی با من ندارد. و پنج سال بعد، که تصویر از دیوار سالن تئاتر متری مسکو آویخته شد، به همسرش نوشت که هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد تا تابلو از آن سالن برداشته شود و به جایش عکسی از او بیاویزند. «هر تصویر به جز آن تصویر مضمئزکننده» و افزوده بود: «چیزی در آن تصویر می‌بینم که از من نیست و چیزی از وجود من در آن حذف شده است.» و با گذشت زمان بر خشم او نسبت به آن تصویر افزوده شد و از آن با عنوان «آن تصویر فجیع» یاد می‌کرد.

چخوف حق داشته تصویر را نیستند زیرا که تصویر حالتی رسمی و آکادمی‌وار داشت در حالی که او از غروری کاملاً معمولی برخوردار بود. چخوف در دوران جوانی و میان‌سالی جذابیتی یگانه داشت. ولادیمیر کورولنکو، که چخوف را در سال ۱۸۸۷ دیده بود، از خطوط زیبای چهره او یاد می‌کند که جذابیت دوران جوانی خود را حفظ کرده، تالو چشمانش حالتی متفکرانه به آن می‌بخشیده و مجموعه اسباب چهره‌اش از نشاط زندگی آکنده بوده است. چخوف هیچ‌گاه قرار و آرام نداشت و پیوسته شوخی می‌کرد. حتی در سال‌های آخر عمر، که مسلول بود و ناراحتی چشم پیدا کرده بود، همچنان به شوخی‌های خود ادامه می‌داد و تا سال‌ها پس از مرگش، دوستان او از قهقهه‌های زیبای خنده‌اش یاد می‌کردند.

تصور کنیم که او در حدود ۱۸۸۹، که کما بیش سی سال داشته، بیش‌تر داستان‌هایش را نوشته و در اوج شهرت بوده، پا به اتاقی می‌گذارد. در این

سن و سال جایزهٔ بوئسکین را از طرف آکادمی سلطنتی علوم روسیه دریافت کرده و به عضویت انجمن دوستداران ادبیات روسیه انتخاب شده است. او دیگر می‌دانسته که نویسندهٔ بزرگی است و در ادب روسیه جایگاهی یافته است. او پیراهن ابریشمی پوشیده، کراواتی از رشته‌های رنگی بسته و کتی به رنگ گوزن به تن دارد که رنگ گلگون چهره‌اش را تعدیل می‌کند. قدش به صد و هشتاد سانتی‌متر می‌رسد اما شانه‌های باریکش او را بلندتر نشان می‌دهد. ریش کم‌پشتِ خوشایندی دارد و با آن حالت آرام مردانه و حرکات عصبی و سریع و ظرافتِ ظاهری نظر هر کسی را به خود جلب می‌کند. موهای خرمایی پرپشتش را از جلو پیشانی بلندش به عقب شانه کرده. ابروان پرپشتِ خرمایی دارد و چشمانش که آن‌ها نیز به رنگ خرمایی است، بر حسب این‌که چخوف در چه حالت روحی است، تیره‌تر یا روشن‌تر به نظر می‌رسند. عیبی یکی از چشمانش اندکی روشن‌تر از دیگری است و حالت کسی را به او بخشیده که گاهی دچار پریشان‌حواسی می‌شود، در حالی که سراپا هوشیار است. یک چشمانش اندکی سنگین است و گاهی به شیوه‌ای اشرافی اندکی فروافتاده و علت آن این است که شب‌ها کار می‌کند و کم می‌خوابد. تقریباً همیشه لبخند به لب دارد، یا قهقهه‌های زیبایش فضا را پر می‌کند. تنها دست‌هایش اسباب دردسر اویند، دست‌هایی درشت، خشک و گرم که او نمی‌داند با آن‌ها چه کند. چخوف با آن زیبایی خارق‌العاده، اندام باریک و ظرافت گیرا از تسلط خود بر دیگران آگاه است و چون آن‌ها را با آن‌ها را به سوی خود جلب می‌کند. این غول جوان و زیبا ذره‌ای تکبر در وجودش نبود. او استعداد‌های خود را سرسری می‌گرفت. یک‌بار به کورولنکو می‌گوید: «می‌دونی من چطور داستان‌ها می‌نویسم؟ ببین!» آن وقت روی میز را خوب نگاه می‌کند تا این‌که توجهش به یک زیرسیگاری جلب می‌شود و می‌گوید:

«آهان، داستان این جاست. فردا برات یه داستان می‌آرم که اسم شو زیرسیگاری می‌ذارم.» کورولنکو دچار این احساس عجیب می‌شود که تصاویر مبهمی دور و اطراف زیرسیگاری را گرفته‌اند و موقعیت‌ها و رویدادها خودشان دارند شکل می‌گیرند و، در آن حال، شوخ‌طبعی چخوف با ظواهر پوچ و طنزآمیز وجود زیرسیگاری در حال بازی است. هنگامی که دمتری گریگورویچ، نخستین نویسنده روسیه که جنبه‌های سیاه زندگی دهقان روسی را تصویر کرد، از داستان «شکارچی» چخوف تعریف می‌کند و کمال کلاسیک‌گونه آن را می‌ستاید، چخوف متعجب می‌شود و در پاسخ او می‌نویسد که داستان را برای سرگرمی و در یک حمام نوشته و بیش از این توجهی به آن نداشته است. چخوف در هر شرایطی می‌نوشت اما ظاهراً در کنار دوستان بهتر از هر جایی دیگر می‌نوشته است.

به دوستانش توجه زیادی نشان می‌داد و هر چیزی را برای آن‌ها می‌خواست. برای سرگرم کردن آن‌ها علاقه پرشوری از خود نشان می‌داد و شاهانه از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. پرشک‌سختگیر و متهم‌کننده تابلو جوزف براتس تبدیل به هنرپیشه، به لوده، به دلک می‌شد و، برای سرگرمی خود و دوستش، همراه او پا به هتلی می‌گذاشت، وانمود می‌کرد که نوکر ارباب است و با او به هتل آمده است و آن وقت با صدای بلند

شرارت‌های «اربابش» را افشا می‌کرد تا این که تمام آدم‌های هتل به قهقهه خنده می‌افتادند. چخوف عاشق دلک‌بازی بود، عاشق آن بود که لباس مبدل بپوشد. ردای بخارا به دوش می‌انداخت، سر بند به سر می‌بست و خودش را به شکل امیری در می‌آورد که از یکی از سرزمین‌های مشرق‌زمین به دیار فرنگ آمده است. در سفر با قطار نیز دست از خوشمزگی بر نمی‌داشت. اگر با مادرش سفر می‌کرد، وانمود می‌کرد که

او کُنْتِس است و خودش نوکر بی مقدار است و در خدمت او قرار دارد و مواظب مسافران بود تا یک وقت نسبت به کُنْتِس هاج و واج بی احترامی نکنند و مسافران با وجد و شگفتی دور و اطرافش حلقه می زدند. چخوف خود از هر چیزی به وجد می آمد. مسحور شکل ابرها، رنگ آسمان و بافت مزارع می شد. دنیای پیرامونش را سرشار از شگفتی می دید و ناخودآگاه و مشتاقانه از دیدن آن ها شادمان می شد.

چخوف حتی در سال های آخر عمر نیز کم ترین شباهتی با تابلو جوزف براتر نداشت. هیچ کس با دیدن آن تابلو حدس نمی زد با تصویر مردی روبه روست که همیشه می خندد و شاد و بی خیال است، به قدرت های خود اطمینان دارد و مهربان، آرام، بخشنده و بسیار انسان است. آنچه او را از آدم های پیرامونش متمایز می کرد همان چیزی بود که در تصویر وجود نداشت و تصویر فاقد آن بود. یعنی شعله اشتیاق به زندگی در چشم ها؛ اشتیایی سیری ناپذیر نسبت به تجربه؛ و نشاطی بی پایان در دل که همه جا با خود داشت. مردها در حضورش خود را دو چندان احساس می کردند و زن ها پیوسته شیفته اش می شدند. در وجودش ذره ای تعصب نبود و تنها یک آرزو داشت و آن این بود که مردم در کمال آزادی زندگی کنند.

چخوف در سی سالگی سرتاسر اروپا را زیر پا گذاشته بود، از هنگ کنگ، سنگاپور و سیلان دیدن کرده بود و نیمی از شهرهای اروپا را دیده بود. از زبان یکی از آدم های داستان هایش می گوید: «دوست دارم در زندگی کوتاهم همه چیزهایی را که در دسترس انسان است در بر بگیرم، در آغوش خود بگیرم. دوست دارم حرف بزوم، مطالعه کنم، در کارخانه بزرگی چکش به دست بگیرم و کار کنم، نگهبانی بدهم، شخم بزوم، منظره تماشا کنم، به تماشای مزارع بروم، به تماشای اقیانوس و هر جا که تخیل

میدان پیدا کند...» جای دیگری نوشته است: «می‌خواهم به اسپانیا بروم، به افریقا بروم، اشتیاق زیادی به زندگی دارم.» یکی از آرزوهایش آن بود که کاروانی از دوستانش را برای دیدن سراسر دنیا بسیج کند اما چون این کار ناممکن بود، همیشه آن‌ها را دعوت می‌کرد که پیش او بیایند، به طوری که خانه‌های گوناگون او حال سیرک‌ها را پیدا می‌کرد با مهمان‌هایی که موظف بودند نقش‌های کمدی خود را ایفا کنند. به بلبین، نویسنده نمایشنامه‌های شاد و کمدی، نوشت: «ببین، کاری را که می‌نویسم انجام بده، زن بگیر و با ایل و تبارت بلند شو بیا این‌جا یکی دو هفته‌ای بمان. می‌دانم که برایت خیلی خوب است و وقتی هم برمی‌گردد یک احمق به تمام معنا شده‌ای.» «گرگورویچ، که مدتی را با او گذرانده بود، بعدها از اتفاق‌های عجیبی یاد می‌کرد که برایش پیش آمده بود، با شگفتی دست‌هایش را بالا آورده بود و گفته بود: «اگه بدونین تو خونه چخوف چه می‌گذشت! ریخت و پاشی بود که کسی به چشم ندیده، آقا، ریخت و پاشی بود!»

آنچه در خانه چخوف گذشته بود نمایش خوش‌خلقی و دسیسه‌چینی‌های خوشمزه‌ای بود که آدم‌ها به دیدنش از خنده روده‌بر می‌شدند. چیز شگفت‌انگیز آن بود که آدمی با آن همه دوست و روابط دوستانه و رفت و آمدهای تمام‌نشدنی می‌توانسته این همه داستان بنویسد. چخوف هیچ‌گاه نمی‌توانست دوستانش را در مضیقه ببیند و بی‌پروا به آن‌ها پول می‌رساند. در مهمانی‌های مشهور او کسانی که شرکت داشتند، شاعرها، رمان‌نویس‌ها، موسیقیدان‌ها، مقامات دولتی، کشیش‌ها، کارکنان سیرک و نیز کسانی بودند که با این‌ها به آسانی در یک گروه قرار نمی‌گرفتند، یعنی اسب‌زدها، محکومان سابق، بیانوکوک‌کن‌ها، روسپی‌ها و افرادی که در طول سفرهای چخوف با او آشنا شده بودند. آنچه در آدم‌ها می‌پسندید اشتیاق به زیستن و تجربه

کردن بود که معتقد بود از لحظه تولد حق هر انسان است. بیزاری او از فقر زبانه‌ها همه بود، می‌گفت فقر سرزندگی را در انسان می‌خشکاند. به حکومت علاقه‌ای نداشت، به افراد انقلابی نیز که در اندیشه سرنگونی بودند بی‌اعتقاد بود و سیاست را چیز پلیدی می‌دانست.

چنانچه مراحل زندگی چخوف را به سه دوره تقسیم کنیم و به رویدادهای هر دوره دقت کنیم درمی‌یابیم که میان تصویر چخوف انسان و چخوف نویسنده تفاوت عمده‌ای به چشم نمی‌خورد. در دوره نخست، که تا سال ۱۸۸۸ به طول می‌انجامد، چخوف با موفقیت آنچه را می‌خواهد می‌نویسد؛ از این سال به بعد رشته‌ای رویداد که بیش‌تر حال ضربه‌های خریدکننده را دارد، همچون مرگ برادرش، نیکلای؛ حمله‌هایی که از جانب منتقدان جامعه‌گرا و «متعهد» بر او اعمال می‌شود؛ سفر تخریبی او (تخریب نسبت به جان خود) در طول سیری برای رسیدن به جزیره ساخالین؛ و روابط عاشقانه عجیبش با لایکا میزنیف - همه رویدادهای تراژدی‌گونه و احتمالی را پایه‌ریزی می‌کنند که بازتاب آن‌ها را در قالب رویدادها و آدم‌های عمده آثارش می‌بینیم. سال ۱۸۹۲ تا زمان نوشتن مرغ دریایی در ۱۸۹۴، دوره سوم زندگی اوست که تغییر جهتی در آن به وجود می‌آید و در عین حال دوره تجربی در نثر داستان‌ها و نمایشنامه‌های او نیز هست. می‌توان گفت که شگرد روایت در آخرین داستان‌های او، در واقع، بازتاب پذیرش سرنوشت و استفاده دقیق از تکتک لحظه‌های باقی‌مانده از عمر کوتاه اوست.

در سراسر آثار چخوف با همه تنوع آدم‌ها و رویدادها، تیپ‌های مشخص و جای‌های معینی به چشم می‌خورد. مشخص‌ترین آدم - چه آدمی که در داستان حضور دارد و چه آدمی که به تفسیر می‌پردازد - پزشکی درونگرا و منزوی است که چخوف از تصویر مألوف خرد و

بینش شکاک قرن نوزدهم برگرفته و او را یا به قالب شخصی در می آورد که در منازعه میان قدرتمندان و ضعیفان نقش میانجی را بر عهده دارد یا به صورت تجسم تلاش انسانی ارائه می کند که در پی یافتن معنایی در جهان هستی است. آدم دیگری که کم تر در داستان ها حضور پیدا می کند اما، به هر حال، گهگاه با او روبه رو می شویم، معلم مدرسه است که نشانگر نیروی فاسد مؤسسه های پوسیده ای است که نقشی تعیین کننده در زندگی آدم ها دارند.

کشمکش های ساده میان آدم های خوب و بد در آثار چخوف به ندرت دیده می شود. نگرش چخوف نسبت به امور و مسائل پیرامونش بیشتر جنبه هنری وارد تا اخلاقی. برای او یک آدم پیچیده، در حال تغییر و انعطاف پذیر، آشکارا، جذابیتی بیش از آدمی خشک، تغییرناپذیر و یکدنده دارد که کارها و گفته های ثابتی را پیوسته تکرار می کند.

در مراحل اولیه از زندگی چخوف نگرش منفی او نسبت به زن و حتی زن ستیزی او کاملاً مشهود است. اما رفتن او به تساهل و تسامح او افزوده می شود و، به خصوص از دهه ۱۸۹۰، چخوف هیپنوتیسم تراسری را از سر می تکاند و از او که زن در نظرش چیزی جز مانعی در راه رسیدن مرد به رستگاری نیست فاصله بسیار می گیرد.

مکان آثار چخوف ظاهراً چیزی جز محیط زندگی او نیست و همان مکان هایی است که چخوف به خوبی با آنها آشنا بود. با این همه، در پس تنوع جاهایی همچون مسکو، شهرستان ها، بیلاوها و خانه های روستایی و اربابی تنها یک هدف نهفته است و آن این است که نشان داده شود تقریباً تمامی آدم های آثار او در جعبه های در بسته زندگی می کنند. جعبه هایی که فرار از آنها آسان نیست. آدم ها با یکدیگر برخورد می کنند و به کشمکش می پردازند نه بدین دلیل که می خواهند به مسائل مرک و زندگی

بپردازند بلکه از آن رو که گریز از یکدیگر برای شان امکانپذیر نیست. در حالی که داستایفسکی و تولستوی تصویری دوزخ گونه از اروپای غربی ارائه دادند، چخوف پس از سفر به اروپا، آن گونه که در نامه هایش خطاب به برادران، دوستان و دیگران آمده، علاقه عمیق خود را به مسائل سطحی فرهنگ اروپایی، همچون آداب دانی، آداب غذا خوردن، تساهل و تسامح، تجربه گرایی، احترام به دانش، مدرن بودن در تمام مسائل زندگی، رعایت قوانین و جز این ها نشان می دهد؛ و در عین حال، در همین نامه ها، پس از سفر به آسیا، وحشت خود را از زندگی انسان آسیایی آشکارا مطرح می کند. از فقدان توالد در معابر عمومی گرفته تا نظام اداری آمرانه و وحشی گون، اطاعت کورکورانه و مقاومت در برابر پیشرفت. آنتون چخوف، دست کم در واژگان خود، همچون تورگنیف، هواخواه فرهنگ غربی بود.

همچنان که سال های زندگی چخوف به پایان آن نزدیک می شد به این نتیجه می رسید که عشق روشن ترین و زیباترین رابطه انسانی است و بر خلاف نظر داستایفسکی و تولستوی، ضرورتی نمی دید که به مسائلی کشیده شود که عشق افلاطونی بر آن ها حکومت می کند. در بسیاری از داستان های او آخر زندگی او و نیز در نمایشنامه ها، عشق در نظر او عملی تهو رامیز و شجاعانه است و ابزاری است که به یاری آن انسان چخوفی از انزوای خود پا بیرون می گذارد؛ چرا که کلمات را در ایجاد ارتباط بی حاصل می بیند. چخوف، بر اساس گرایش های تازه روانشناسی، که بسیار بدان علاقه مند بود، حیوان درون انسان را، بدون احساس اشمئزاز و تنها با اندکی دشواری، پذیرفت. این موضوع یکی از دلایل نوگرا بودن اوست و نیز دلیلی بر کششی است که فردیت او هنوز هم در ما ایجاد می کند. او به روشنی اعتقاد داشت که زندگی انسان در جامعه ای مرده و

عاری از شور و شوق نابه‌نجار است. درک او از انسان آن بود که برای زیستن هیچ‌الگوی فرشته‌گونی وجود ندارد. اشاره‌های بی‌شمار چخوف و آدم‌های آثار او به فراموشی آجلی که به زودی آن‌ها را در خود فرو خواهد برد، زندگی آرمانی او را در زمان حال و هر چه بیش‌تر بهره بردن از حال، فارغ از عادت‌های گذشته و ترس‌های آینده، هر چه روشن‌تر ارائه می‌دهد.



چخوف در شانزدهم ژانویه ۱۸۶۰، یک‌سالگی پیش از اعلام آزادی سرفه‌ها، دهقان‌های وابسته به زمین در روسیه، به دنیا آمد. او فرزند مردی بود که برده به دنیا آمده بود و چنانچه پدربزرگش دست به تلاش نمی‌زد و آزادی خود را در ازای ۲۵۰۰ روبل نمی‌خرید، چخوف خود برده به دنیا آمده بود. پدر چخوف مردی سختگیر و بسیار مذهبی بود، در کشیدن شمایل و نواختن ویولن استعدادی درخور داشت و در بندر کوچک تاکانروگ روسیه با خواربارفروشی گذران می‌کرد. پدر در خانه خشن، انعطاف‌ناپذیر و عبوس بود. مادرش، که دختر تاجر پارچه بود، زنی آرام، زیبا و نسبت به شش فرزند خود، پنج پسر و یک دختر، بسیار مهربان بود. او لباس بچه‌ها را خود می‌دوخت و برای‌شان از روزگاری داستان تعریف می‌کرد که همراه پدرش، سوار بر کالسکه، همه جای روسیه را زیر پا می‌گذاشت. او علاقه زیادی به مردم و مناظر روستا داشت. چخوف از مادر ظرافت و جذابیت را به ارث برده بود و از پدر استعداد هنری و توانایی انجام کارهای سخت و نوعی سرسختی را که به او این قدرت را می‌بخشید تا هر نوع مانعی را از سر راه بردارد. پیشانی و چشم‌های پدر

و دهان و چانه مادرش را داشت. می‌گفتند در راه رفتن و صحبت کردن حال پدر بزرگش را داشت که مباشر یکی از مستغلات پهناور شد و خود را از بردگی رهانید.

دوران کودکی او با حضور در مغازه و کلیسا می‌گذشت. بیرون مغازه نوشته شده بود: «چای، قهوه، صابون، سوسیس و محصولات مستعمراتی دیگر». «محصولات مستعمراتی» اشاره به اجناسی مثل حلوا و مویز بود که از ترکیه وارد می‌شد؛ اما، در واقع، مغازه تنها چیزی که نمی‌فروخت دام زنده بود. در تابستان‌ها اجناس آکنده از مگس می‌شد و در زمستان‌ها فضای مغازه تاریک و ترسناک بود. چخوف در همین مغازه کثیف و تاریک با آن بوی گیج‌کننده ماهی، فلفل‌ها و گوشت‌های دودی به نخ کشیده و آویزان از سقف، گونی‌های آرد و حبوبات که به دیوار تکیه داشت و مدال‌های مذهبی که در پرتو شمع می‌درخشید و زایران خریدارش بودند، با مردان و زنانی از هر طبقه آشنا شد. آن‌ها را می‌دید که در صفی بی‌پایان پا به مغازه می‌گذارند و بیرون می‌روند، همان‌گونه که بعدها شاهد رفت و آمد آن‌ها در داستان‌هایش بود. چخوف در همین مغازه بود که به چهره و بوی آدم‌ها دقت کرد؛ با طرز لباس پوشیدن آن‌ها آشنا شد و شاهد دعواها، چانه‌زنی‌ها و مستی‌تکتک آن‌ها بود و از همان آغاز کودکی شیوه دفاعی بچه‌های حساس را فرا گرفت و برای تسلط بر مشتری‌ها هر جا فرصت پیش می‌آمد به تقلید کارهای آن‌ها دست می‌زد.

در تاگانیروگ محله‌ای بود که به مهاجرنشین‌های یونانی اختصاص داشت و به دلیلی چخوف را در کودکی به مدرسه یونانی‌ها گذاشتند و او در آن‌جا لاتین و یونانی آموخت و توانست یونانی صحبت کند؛ اما چخوف دلبستگی‌های دیگری داشت و چندان دل به درس نمی‌داد و حتی